



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هشتم





آقای پویا از آلمان



فوتبالِ عشق

فوتبال بازی است بسیار محبوب و شناخته شده. این بازی از دو تیم یازده نفره تشکیل شده است. هر تیم در زمین خود دروازه‌ای را دارد و تیم دیگر باید سعی کند با تنها توپی که در زمین است، دروازه‌ی حریف را باز کند. علاوه بر آن، هر تیم هم باید سعی کند تا از باز شدن دروازه‌اش جلوگیری کند. در زندگی روزمره هم ما این بازی را در هر لحظه یا بهتر است بگوییم در این لحظه تجربه می‌کنیم. نیروی همانیدگی و هم‌هویت‌شدگی برتر با کمک من‌ذهنی و من‌قلبی درون ما، هر لحظه در تلاش است تا دروازه‌ی حضور ما را با ضربات توپ‌های خود بگشاید. در برابر این تاکتیک تیم «هم‌هویت‌شدگی»، ما تیم فوتبالی را در درون خود داریم از جنس عشق که می‌تواند در مقابل این حملات طاقت بیاورد و اسم آن تیم «تیم عشق» است. بازیکنان تیم ما (تیم عشق) در غزل ۵۹۶ تفسیر شده در برنامه ۹۰۴ گنج‌حضور، به ترتیب به شرح زیراند:

در خط حمله ما دو مهاجم داریم به نام‌های «همی‌زاید» و «همی‌خاید». مهاجم «همی‌زاید» به عنوان مهاجم نوک بازی می‌کند و مهاجم «همی‌خاید» با کمی فاصله در عقب‌تر او را حمایت می‌کند. در پشت مهاجمان دو هافبک داریم که یکی هافبک چپ به نام «بننماید» و هافبک راست به نام «بنگشاید» می‌باشند. در خط میانی بازیکنان «نمی‌شاید»، «بنبساید»، «بنفزاید» و «بنگزاید» هستند. در خط دفاع هم تنها دو مدافع داریم، به نام‌های «بیاساید» و «برباید».

حال اجازه بدهید که بازیکنان را کمی معرفی کنم:

مهاجم نوک «همی زاید»

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
جان از مزه عشقش بی گُشن همی زاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

آن خداوند و آن یک زندگی که در همه‌ی ما جاری است، اگر تنها اسیر فکرها و الگوهای دردآفرین سابقمان باشیم، در نظرمان هیچ‌گونه نخواهد آمد. زندگی و عشق آن ماهی هستند که به این چشمان مادی ما نمی‌آیند. زندگی و عشق را تنها می‌توان مزه کرد. بازیکن «همی زاید» این جاست که به ما نشان بدهد و یادآوری کند که خداوند در این لحظه، در همین لحظه‌ای که دارم من این متن را برای شما می‌خوانم، در کار است تا مرکز ما را پاک کند و ما را از درد و همانیدگی و از تیم «هم‌هویت‌شدگی» رهایی بدهد. خداوند در کار است تا آن هشیاری اصیلمان را که به چیزی حامله نمی‌شود و نشده است را از ذهن ما بزایاند. بازیکن «همی زاید» یک تکنیک بی‌نظیر دارد و آن مزه‌ی عشق است. او فهمیده برای آن که بتواند دروازه‌ی تکرار فکرهای تکراری را باز کند، تنها باید تسلیم شود و آن چه ذهن سخت جلوه می‌دهد را بپذیرد تا مزه‌ی عشق را بتواند تجربه کند.

مهاجم دوم «همی خاید»

عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هم خیره همی خندد، هم دست همی خاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

لحظه‌ای فضا را گشودیم. لحظه‌ای با اتفاق این لحظه ستیزه نکردیم و ذهن از کار افتاد. در مسیر معنوی درست است که هنوز کامل به حضور نرسیده‌ام، ولی زمان‌هایی هم شده است که از فضاگشایی من، ذهنم خیره مانده است و از حیرانی و تعجب تنها دست به دهان ایستاده است. بازپکن «همی خاید» به ما یادآوری می‌کند که کار تمام نشده است و من کاملاً حضوری نشده‌ام. بلکه یادآوری می‌کند، آن مزه‌ی انرژی و آگاهی‌ای که ما از فضای گشوده شده با خود می‌آوریم، چگونه ذهن را و عقل را خیره می‌کند و به خنده وامی‌دارد. حضور آن قدر توصیف نشدنی است که مولانا تنها برای شناسایی اندکی در ما، آن را در ترکیباتی چون مزه‌ی بویش و تابش آن رویش می‌گنجاند.

هافیک چپ «بنماید»

هر صبح ز سیرانش، می باشم حیرانش
تا جان نشود حیران، او روی بنماید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر صبح، یعنی هر لحظه یعنی این لحظه که ما زندگی را از هیچی شروع می کنیم دو انتخاب داریم: یا تسلیمیم کاملاً و می گذاریم زندگی از طریق ما عمل کند که آن را مولانا سیران زندگی می نامد و یا نه در مقابل تمام آن خواسته های نرسیده مان، در مقابل تمام سختی های زندگی، در مقابل تمام آن اتفاقاتی که به نظرمان ناخوشایند می آیند، مقاومت می کنیم و قضاوت. قضاوت کردن بی آن که ما بفهمیم پیش می آید. مثلاً فرض بگیرید که کارمان در جهان گیر کرده است و جلو نمی رود و ظاهر قضیه این طوری است که یک مدرک خاص کم است و تا نباشد، کار ما از نظر ذهن ما جلو نمی رود. مولانا می گوید این چه حیرانی و سیرانی ای است که ما فضا را نمی گشاییم، بدون هیچ قضاوتی؛ و فقط با فضا بندی می گوییم که این مدرک و آن یکی باید باشد تا کار جلو برود. این قضاوت است که قدرت بی نهایت و حیرانی نحوه ی عمل کردن زندگی از طریق ما را بخواهیم به ذهن آوریم. مولانا می گوید اگر بخواهی تکنیک های بازیکن «بنماید» را با ذهنت بفهمی، خداوند آن را به ذهنت نشان نخواهد داد. حیران شو و هیچ قضاوت نکن تا زندگی از طریقت، بی آن که خودش را به چشمان ظاهریت بنماید، به چشمان عدمت نشان دهد.

هافبک راست «بنگشاید»

هر چیز که می بینی، در بی خبری بینی
تا با خبری والله او پرده بنگشاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

هر حس شادی و امنیتی که می کنی، در بی خبری است که به تو دست داده است. یعنی تو من «می دانم» ذهنت را خاموش کرده‌ای و در بی خبری رفته‌ای. یعنی به زندگی می گویی ای زندگی، بابا کار من گیر است. من نمی دانم چطوری باید درست شود؟ تو بیا و مرا نجات بده. این خضوع و تضرع و بندگی نسبت به زندگی است که ما را نجات می دهد. بازیکن «بنگشاید» این جاست که به ما یادآوری کند که ما تا با خبریم، یعنی ذره‌ای هم با خود می گوئیم چه کار این دنیایی و چه کار معنوی مان می دانیم کجایش گیر دارد، خدا پرده را نخواهد گشود. «نمی دانم» واقعی شدن، یعنی این که همه چیز را دست خدا بسپاری که خدایا من حتی نمی دانم که گیر کارم هم کجاست. تو روی من کار کن و من تنها چیزی که می دانم فضاگشایی و تسلیم است تا بتوانم بی خبر بشوم.

بازیکن «نمی‌شاید» در خط میانی تیم «عشق»

دم همدم او نبود، جان محرم او نبود
و اندیشه که این داند، او نیز نمی‌شاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

آن دم، یعنی این لحظه‌ای را که ما با در ذهن رفتن و در تکرار غرق شدیم، باید بدانیم که بازیکن «نمی‌شاید» به ما یادآوری می‌کند که شایستگی همدم شدن با خدا و انرژی بی‌نهایت این لحظه و زندگی را نداریم. آیا ما واقعاً به این موضوع آگاهییم که فکرهايمان، الگوهای عملمان و انتخاب کلماتمان، وقتی که اسیر ذهن هستیم، چقدر تکراری است! شناسایی این موضوع که ما در ذهنمان، یک رنجش را چگونه نوشخوارگونه تکرار می‌کنیم، می‌تواند ما را تا حدی رهایی دهد. بازیکن «نمی‌شاید» می‌گوید که جان قلبی و یا همان من‌ذهنی محرم اسرار بی‌کران هستی نیست. اصلاً همین شناسایی که من الآن هم بیان کردم، این هم با ذهن است. این‌ها در فضای حضور راه ندارند. تو ای شنونده، تنها تبدیل شو!

بازیکن «بَنبَساید» در خط میانی تیم «عشق»

تن پرده بدوزیده، جان بُرده بسوزیده
با این دو مخالف دل بر عشق بَنبَساید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

بازیکن «بَنبَساید» اسمش کمی سخت است. ولی معنی اسمش یعنی لمس نمی کند. این بازیکن به ما می گوید که ما در این لحظه دچار خشمی، نگرانی، ترسی، و بگومگویی با کسی می شویم و پرده می دوزیم بین خودمان و حضور. از طرفی جان اصلی ما به کمک زندگی، وقتی فضا را باز می کنیم، از آن چیزهایی که ما در آن ها به تله افتاده ایم آزاد می شود. اما اگر ما دوباره به همانیده شدن با اقلام این دنیایی دست بزنیم و اصرار بورزیم، این روند رفت و برگشتی ما هیچ موقع به ما اجازه می دهد که لمس کردن عشق را نمی دهد. بازیکن «بَنبَساید» به وضوح می گوید که لمس عشق و یا همان تبدیل واقعی، تنها در دوباره برنگشتن و مسیر کار بر روی خود را رها نکردن است.

بازیکن «بَنَفزاید» در خط میانی تیم «عشق»

دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
در چالش و در کوشش جز گرد بَنَفزاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

این دو لشکر بیگانه که توضیح داده شد یعنی حضور جمع کنیم و از طرف دیگر آن حضور جمع شده‌مان را در چیزی و یا کسی خرج کنیم، تا این دو لشکر، یعنی این تکنیک را تیم «هم‌هویت‌شدگی» عمل می‌کند، ما موفق نخواهیم شد. بازیکن «بَنَفزاید» به ما یادآوری می‌کند که این‌گونه عمل کردن تنها یک چیز را در مسیر کار کردن ما روی خود افزایش می‌دهد و آن گرد است. گرد که بلند شود، تیم «عشق» به دردسر می‌افتد، تا چند قدمی خود را بیشتر نمی‌تواند ببیند. در همین زمان است که تیم «هم‌هویت‌شدگی» خطرناک‌ترین و مرگ‌بارترین حملاتش را روانه می‌کند.

بازیکن «بنگزاید» در خط میانی تیم «عشق»

خواهی ببری جانی، بگریز به سلطانی
در خدمت تریاکی تا زهر بنگزاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

می خواهی بدانی که تیم عشق بهترین بازی اش برای رها شدن از دست زهر ریختن من ذهنی خودش چیست؟
بهترین بازی اش پناه بردن به خداوند است. چگونه پناه ببریم؟ کافی است توپ را به خداوند پاس دهیم.
یعنی فضا را که باز کردیم، می گوییم خدایا من نمی دانم چه جوری بازی کنم. این توپ را بگیر و خودت به سمت دروازه مرا راهنمایی کن. به راستی ما چند بار در طول روز به پادزهر سلطان یا همان زندگی پناه می بریم. بازیکن «بنگزاید» هم اسم کمی سخت دارد. معنی اسمش این است که یعنی نگزد شما را. او این جاست تا به ما یادآوری کند که پناه بردن به راه حل های تکراری و منفعل ذهن زهر است و ما را تنها می گزد.

مدافع اول «بیاساید»

در زیر درخت او، می‌ناز به بخت او
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

بازیکن «بیاساید» معنی اسمش یعنی آرام گیرد و آسایش یابد. او برای این که بتواند دروازه‌ی تیم «عشق» را به خوبی دفاع کند، به زیر درخت خداوند می‌نازد و می‌خرامد. یعنی ای تماشاگران بازی «فوتبال عشق»، برای این که جان پر از رحمت و مهربانی خداوند شما بتواند تا پایان عمرتان آسوده زندگی کند، به زیر درخت مولانا و دیگر بزرگان ادبیات این سرزمین پارسی بنازید و پناه بگیرید. بیایید برای بزرگان ادب این کشور ارزش شایسته را قائل شوید و پول و زمان خرج کنید. تلویزیون بزنید برای فردوسی و عطار و حافظ و غیره. تلویزیون گنج‌حضور را دریابید و تنها تنها بر روی خود کار کنید. دوهزار و پانصد سال انواع پادشاهان را امتحان کردیم و در کشورمان به آن خوشبختی که می‌خواستیم، نرسیدیم. بیاید ۱۰۰ سال تنها و تنها بر روی خود کار کنیم و هی شاه عوض نکنیم تا بتوانیم آن آرامش و سعادت را که بزرگانمان برایمان می‌گویند، دست یابیم و به جهانیان هم ببخشیم. سخت است و کار می‌برد و زمان و صبر می‌خواهد؟ بله! ولی با همدیگر کشیم این بار را که ما یک تیم هستیم.

مدافع دوم «برباید»

از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق‌بین
دل رو به صلاح آرد، جان مشعله برباید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۶

بازیکن «برباید» این جاست تا به ما بگوید که اگر ما دیده‌مان را به آب آموزه‌های مولانا و دیگر شاعران بشوئیم، دیده‌مان حق‌بین می‌شود. دیده‌مان از شاه صلاح‌الدین نور خواهد گرفت و ما فرق زندگی پر از درد با همانندگی را با زندگی پر از شادی و عشق حضور تشخیص خواهیم داد. این تنها صلاح ما است. وقتی این را بفهمیم، خداوند مشعل حضور را در دستانمان می‌گذارد و می‌گوید برو در زمین «فوتبال عشق» تنها عشق بی‌آفرین و لاغیر. تو که با بی‌حاملگی زاده شدی، بدان که آن بی‌حاملگی عشق است. عشق به خود، عشق به بشریت و عشق به زمین.

چیزی را فراموش نکردیم! تیم فوتبال که گفتیم ۱۱ بازیکن دارد. ولی غزل ۵۹۶ تنها ۱۰ بیت داشت. دروازه‌بان را فراموش کردیم. ولی نه، صبر کنید. دروازه‌بان دارد می‌آید. اسم دروازه‌بان ما «بی‌طلب» است. او دروازه‌بانی است که می‌داند و به ما هم یادآوری می‌کند که تا هنگامی که آدمی طلب زنده شدن و تبدیل شدن و چشیدن مزه‌ی عشق را نداشته باشد، تبدیلی هم در کار نخواهد بود. او دروازه‌بانی است که می‌داند بی‌کلید هیچ دروازه‌ای باز نمی‌شود و دروازه‌ی تیم «هم‌هویت‌شدگی» هم قطعاً اگر ما طلب واقعی نداشته باشیم، گشوده نخواهد شد. سنت خدا در این بازی فوتبال عشق این است که به بی‌طلبان نانی نخواهد داد.

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان



خانم سارا از آلمان



(چشم‌ها را باید شست. جور دیگر باید دید.)

با خواندن غزل ۴۸۳ به یاد این دو جمله از سهراب سپهری افتادم. در این غزل که در برنامه ۹۰۰ گنج حضور تفسیر شد، مولانا تابلوی عظیمی را ترسیم می‌کند. به ما می‌گوید هیچ راهی نداری به جز رها کردن من ذهنی و بازگشت به اصلت، باید جور دیگری بینی و تأکید روی کلمه‌ی باید است. باید این کار را کنی و گرنه بدبخت خواهی شد. سه بیت اول کلیدی است و به ما نشان می‌دهد که در من ذهنی چه جور باشنده‌ای هستیم.

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست

به چنگ و تثن این تن نهاده‌ای گوشه
تن تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
عدو دیده و بینایی ست و خصم ضیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در این ابیات مفهوم دشمن سه بار می آید. خصمِ دل یعنی دشمن دل، عدو دیده و بینایی یعنی دشمن دیده و بینایی و خصم ضیا یعنی دشمن روشنایی.

می گوید انسانی که غمگین است، یعنی به سببی که ذهنش نشان می دهد دچار وحشت غمی شده، بدان که این چنین انسانی دشمن بینایی و روشنی است. تأکید روی کلمه ی دشمن بسیار بیدار کننده می باشد. مولانا نمی گوید او پینا نیست، بلکه می گوید او دشمن بینایی و دشمن دل حقیقی انسان است. او دشمن زندگی است. «به چنگ و تتن این تن نهادهای گوشی» می گوید که در این حالت که به من ذهنی رفتی و به دلیلی غمگین شدی، گوشت را گذاشتی روی حرف های پی در پی تن، یعنی من ذهنی. تو داری با همه ی قوه ی شنوایت به حرف های پشت سر هم یک باشنده ی توهمی گوش می کنی.

تأکید روی اینکه من ذهنی دشمن نور و بینایی است هشدار می دهد که او را دست کم نگیر. او حقیقتاً خطرناک است. من ذهنی هزاران هزار سال است که خودش را نگه داشته، با اینکه پیامبران و انسان های زنده به زندگی مثل مولانا تلاش کرده اند که انسان را بیدار کنند. من ذهنی در طول تاریخ این همه درد، خونریزی و ستیزه ایجاد کرده و هنوز هم هست، هنوز هم جامعه ی بشری را تا حد زیادی هدایت می کند. انسان با دید من ذهنی، حتی طبیعت به این زیبایی را خراب کرده. و این من ذهنی هزاران ساله شعبه اش در درونی ترین هسته مرکزی تک به تک ما انسان ها است. از آن جا است که این همه غم، درد، ترس و نگرانی، بی خردی و کارافزایی در زندگی شخصی ما ایجاد شده. پس یک پیغام بیدار کننده ی این ابیات دست کم نگرفتن خطر من ذهنی است.

نَفْس، اژدرهاست با صد زور و فن
 روی شیخ او را زمرّد دیده گن
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۴۸

جدی گرفتن پدیده‌ی من ذهنی به این معنی نیست که بترسیم و ناامید شویم، بلکه دقیقاً برعکس. باید خودمان را شاد کنیم، شکرگذار نوری باشیم که فضاگشایی به ما می‌رساند و با هر روز کار کردن روی خود وسیع‌تر می‌شود. من ذهنی شدیداً تلاش می‌کند که ما را از راه معنوی باز دارد. این من ذهنی است که وانمود می‌کند وقت به اندازه‌ی کافی نداری که ابیات را تکرار کنی. این من ذهنی است که به جای استفاده از شفابخشی عارفان به آنها ایراد می‌گیرد و استادان معنوی را قضاوت می‌کند. جدی گرفتن خطر من ذهنی، یعنی عمیقاً متقاعد شویم که این «خودی» که در ذهن ساختیم و عینک‌هایش حقیقتاً به درد ما نمی‌خورد و حتی در امور مادی این جهان به کار نمی‌آید و محصولش تنها درد خواهد بود.

ناامید نشدن و لزوم اشتیاق در ادامه دادن کار معنوی را مولانا به زیبایی در دفتر اول، بیت ۳۲۵۲ بیان می کند:

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیش آن فریادرس، فریاد کن

کای مُحَبِّ عَفُو، از ما عَفُو کُن
ای طیبِ رَنجِ نَاسورِ کُهَن

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲ و ۳۲۵۳

در مصرع آخر مولانا منِ ذهنی را رنجِ ناسورِ کهن، یعنی یک دردِ چرکین و کهنه و زندگی را طیب این درد می نامد.

پس از این مقدمه مولانا در ادامه غزل ۴۸۳ زشتی زندگی در منِ ذهنی را به تصویر می کشد و قعر این زشتی را نشانمان می دهد. می گوید آیا می خواهی مثل مگسی باشی که اگر توی عسل، یعنی در شیرین ترین وضعیت های بیرونی بیفتد، عاقبت درد می کشد و وقتی از توی آن عسل بیرونش می اندازند، باز هم درد می کشد؟

به ما گوشزد می کند که عهد و توبه‌ی تو در من ذهنی مثل چراغی است که با هر باد نامساعدی فوراً خاموش می شود. تو عهد می بندی که فضاگشایی کنی. ولی تا اتفاقی به صورت چالش سر راحت می آید، فضا را می بندی و از الگوهای قدیمی استفاده می کنی.

می گوید در نابینایی درونت زندانی هستی. زندگی کردن در یک «خود» تجسمی مانع زنده شدن تو به حقیقت وجودیت است. در من ذهنی به جای سرمه، خاک به چشمت می زنی و گمان می بری که خاک چشم تو را بینا می کند. خاک معادل جسم‌های آفل این جهان است که من ذهنی آرامش و شادی را در داشتن آنها تجسم می کند.

در مرحله بعدی غزل، مولانا هشدار دادن خودش را شدیدتر می کند. نمادگونه می گوید حضرت نوح دعا کرده که کافری در روی زمین نماند و دعای آن حضرت مستجاب می شود. من ذهنی را یک کشتی می نامد که «زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست» و همیشه در طوفان غرق می شود. عشق و گرم زندگی به او نمی رسد، او باید غرق شود و از بین برود.

در ادامه غزل، مولانا لحن خود را با ما باز هم شدیدتر می کند و گویی با مهربانی فریاد می زند سر ما که بیدار شو، دارم به تو اخطار می دهم، ۹۰۰ برنامه گنج حضور اجرا شده، تو دیگه همه چیز را می دانی، از این به بعد دیگر خود دانی اگر من ذهنی را انتخاب کنی.

قفا همی خور و اندر مکش گلا گردن
چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست

بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
شکنبه و دهن سگ، بلی سزا به سزاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

من ذهنی را در بیت آخر به دهن یک سگ بیمار و ولگرد تشبیه می کند که سزایش خوردن مدفوع و شکنبه حیوانات مرده است.

بعد از این فشار و اخطار دادن به نظر می‌آید که مولانا در ادامه غزل می‌گوید، خوب حالا که بیدار شدی دیگه ناراحت نباشی، اشک‌هایت را پاک کن که من با تو هنوز بسیار مهربان هستم. بیا که می‌خواهیم به آغوش زندگی برگردیم. کل این من ذهنیت را و رنج‌ها و حرف‌های طولانی‌ش از گذشته و دردها را رها کن. فضا را باز کن و زندگی را در این فضا ببین. این زندگی یک خاصیت شگفت‌انگیز دارد، هر زشتی که به او برسد زیبا می‌شود. مهم نیست که من ذهنی چقدر زشت است. وقتی زندگی را می‌شناسی و به زندگی پناه می‌آوری، او هر زشتی را زیبا می‌کند. فضای گشوده شده و نیروی کن فکان خاصیت کیمیاگری دارد و تو را متحول می‌کند.

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه وی و تعلق او
مُصَرِّفُ هَمِّهِ ذَرَاتِ اسْفَلِ وَاَعْلَاسْت
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در ادامه مولانا یک نقطه لغزش را در مسیر تبدیل به ما یادآوری می‌کند و آن محدودیت عقل است. مقصود انسان این نیست که نهایتاً به یک من ذهنی معنوی و دانشمند تبدیل شود. بلکه مقصود این است که به آن سرا راه پیدا کند؛ یعنی در این نقش خاکی که در بدن زندگی می‌کند، جاودانگی را تجربه کند. ما باید در هشیاریمان نگه داریم که این عقل ذهنی که تا به حال شناختیم، برای کارهای این جهان خوب است. اما این عقل محدود به فضای نامحدودی زندگی راه ندارد. مولانا در اینجا تمثیل فیلسوف بزرگ، افلاطون را می‌زند و می‌گوید حتی عقل افلاطون هم به آن سرا راه ندارد.

بدان که زیرکی عقلِ جمله دهلیزی ست
اگر به علمِ فلاطون بود برونِ سراسر است

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

بنابراین از تبدیل شدن، جور دیگر دیدن و رها کردن ذهن محدود نباید بترسیم. ما باید روی خودمان کار کنیم و هشیارانه صبر کنیم تا کن فکان زندگی ما را به آن سرا ببرد. من ذهنی دشمن نامحدودی است. می ترسد از بین برود. ولی ما هشیارانه سر من ذهنی را رها می کنیم، شرم و حیای آن محدودیت را که می خواهد به ما بقبولاند که محدودیت عادی است را رها می کنیم. این گونه می توانیم مثل یک رشته یکتا شویم و از سوراخ سوزن عشق رد شویم. پس از آن تبدیل به یک باشنده‌ی وحدت بخش می شویم که پاره‌ها را به هم می دوزد.

هرآنکه سر بودش بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست

رود درونه‌ی سم الخیاط، رشته‌ی عشق
که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست

قلاوُزی گُندش سوزن و روان گُندش
که تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در پایان غزل مولانا زندگی را به بحر خوشدلی‌ها یعنی دریای خوشدلی‌ها می‌نامد. و می‌گوید هر قطره‌ی آن مایه دو صد دریاست. هر یک نفر انسانی که به بی‌نهایت و ابدیتِ زندگی زنده می‌شود، به اندازه‌ی دو صد دریا عشق و خرد به این جهان می‌آورد.

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو
که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دو صد دریاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در بیت پایانی غزل مولانا می‌گوید، بین تو در من ذهنی مثل یک کاسه خالی روی دریا هستی که هر لحظه موج‌ها به آن ضربه می‌زنند. این بیت این معنی را تداعی می‌کند که آیا بهتر نیست در دریا غرق شوی؟ آن وقت تو هم جزو دریا هستی، خودت موج هستی.


چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر
بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

-با عشق و احترام، سارا از آلمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com